

لنگر کشتی شخصیت در بحران هویت

امروز هم به مانند بسیاری از روزهای گذشته، تخلیه کامل انرژی شده بودم، خستگی چندجانبه از زندگی و کار تمام جسم و روحم را در خود گرفته بود، پس از یک خواب عصرگاهی کوتاه، کفش های کتانی ام را پوشیدم و برای قدم زدن بیرون رفتم.

بوستان نهج البلاغه نزدیک خانه ماست که با قدم زدن ۱۰ دقیقه ای میشود به آن رسید، این وسوسه انگیزترین دلیل من برای قدم زدن است، رو به سوی پارک رفتم.

انرژی حداقلی من، سودای فردا، حسرت روزهای گذشته و تنهایی یک پسر سی ساله همه با هم داشتیم قدم می زدیم، یک مشت تخمه در جیب ریختم، آرام آرام از بین خانه های سربه فلک کشیده و ویلایی های قدیمی و نوساز حرکت می کردم. نمای خانه ها را دوست دارم، پرده ای که کنار رفته باشد و گوشه ای خانه را هم برای حداکثر ۳ ثانیه بشود دید، پیرمردی کنار پنجره، جوانی سیگار به لب، سکوت عمیق خیابان، صدای بسیار دور جریان سنگین ترافیک همت، زن جوانی برگشته از خرید که با زحمت وسایلش را سوی خانه می برد، زباله گردی معصوم و مهربان که سلامی با لبخند هدیه ات می کند، تاریخچه این کوچه ها و

خیابانها، هوای رو به تاریکی، صدای ادعیه قبل از اذان از بلندگوی دانشگاه، خنده های کودکانی که از پنجره خانه ای اهالی کوچه را به شادی دعوت می کنند و منی که با تخته شکستن و قدم های کوتاه با کفش های کتانی سفیدم تماشاگر این همه پیچیدگی بنام زندگی هستم.

مسیر جدیدی را انتخاب میکنم، از حاشیه خانه ها حرکت می کنم و کناری ترین مسیر و خانه ها را برای قدم زدن انتخاب میکنم، چشمم به فضای سبزی می افتد که تا کنون لمسش نکرده ام، درخت/چمن/شمشاد/خلوتی و چشم انداز شهری، مسیرقدم زدنم را عوض میکنم، بوستان فراموشم می شود، به همین فضای سبز روی تپه و آرامش عمیق دمِ غروب اش بسنده می کنم، وارد فضای سبز می شوم و آرام آرام به لبه ی تپه می رسم و با دیدن چشم انداز شهری، می نشینم و محو تماشا می شوم.

اصولا هر چشم انداز و افق و عمقی، مرا از خود بی خود می کند، چه دریا که تا چشم کار میکند آب هست و صدای آب و گهگاهی مرغی ماهی خوار، چه جنگل که آنقدر درخت روبه رویت قرار دارد که نمی توانی جنگل را ببینی و به زحمت باید لابلای درخت ها زوم کنی تا شاید جنگل را تماشا کنی، چه بیابان که ته ندارد و همه اش خاک است و خاک و خاشاک، چه چشم های دلبری که هرچه نگاه میکنی به انتهای این چاه

زیبایی نمی رسی، چه آسمان که نمی دانی دقیقاً کجایش آسمان است و کجا ستاره ها و کجا چیزهای دیگری که نمی بینی، و چه همین تپه ای که من نشسته‌ام، بالای کلان‌شهری به نام تهران که هرچه دم غروب نگاه میکنی، خانه است و بتن و اتوبان و سروصدای زیادی که هیچ مفهومی ندارند اما هویت سمعی شهر هستند.

از بین همه عمق ها و افق ها، دمِ دستی‌ترین برای من، همین تپه است و از بالادیدن شهر، عصرگاه من، دقیقاً دمِ غروب، همینجا طی می‌شود. بی خیال همه دنیا، عصرها کفش‌های کتانی سفیدم را می پوشم هِلک و هِلک، آسته آسته در همه افکارم می لولم و می‌رسم دم این تپه و برای دقایقی زندگی میکنم.

بگذریم، برگردیم به بوستانی که تازه کشف کرده‌ام، درخت/چمن/شمشاد و خلوت به همراه من روی تپه نشسته ایم و داریم خاموش شدن آسمان و روشن شدن چشم‌های شهر را می بینیم، افق برای من عمق هم دارد، با چشم‌های تیز و عقاب گونه‌ام به تمام خانه‌هایی که می توانم نگاه کنم، نگاه می کنم.

چشم‌هایم آنجاست و دلم جایی دیگر، این دلِ بی صاحب من اصلاً حرف گوش نمی کند، می رود جایی که نباید برود. کلاه قضاوت سرش میکند و

ناگهان دادگاهی ناجوانمردانه تشکیل می دهد و مرا در جایگاه متهم می -
نشانند و تازیانه بدست از من سوال می کند:

- هیچ معلومه چه غلطی میکنی؟ توی ده سال گذشته چیکار کردی بی عرضه؟ شهر به این بزرگی، تو کجای این شهری؟ این همه جمعیت، ربطشون به تو چیه؟ مردک! قراره چیکار بکنی که کسی نمیدونه حتی من که دلِ توام!؟

لب‌هایم آویزان می‌شود، شانه‌هایم می افتد، نفس‌هایم آرام می شود، بیرون همانی بود که هست، درخت/چمن/شمشاد/خلوت و تنهایی من، اما درون من طوفانی به پاست، دادگاهی شکل گرفته و مرا تنها گوشه ی یک تپه خلوت دارند محاکمه می کنند، هیچ کس نیست جز دو معشوقه که در دورترین نقطه ممکن نشسته اند و بجای افق شهر، محو تماشای عمق چشم‌های هم هستند، حتی فریاد هم بزنم، صدایم را نمی‌شوند، آخه چالهی زیبای چشمان یار، علاوه بر چشم‌ها گوش‌ها را هم کر می کند، تجربه‌اش را دارم.

بی خیال همه می شوم، سر به زیر اندازم، چشم‌هایم خیس می شود، دادگاه همچنان پابرجاست و تازیانه به دست منتظر پاسخ من هستند. نمی دانم چه بگویم.

هر پاسخی بدهم قطعا علیه خودم استفاده می شود، هر مثالی که بزنم بلام نقضش کنم، خودمانیم، خودم را که نمی توانم گول بزنم، زبان چرب و شیرین من می تواند ۷ میلیارد نفر را توجیه کند برای کارش، اما قطعا خودم را نه. زبانم دست بردار نیست، می خواهد پاسخی بدهد که دو دستی می زنم تو سرش و می گم

- خفه شو، هیچی نگو ببینم چه خاکی بریزم تو سرم. آخه
احمق جلو قاضی و کله ملّی بازی؟

ذهنم می رود برای خودش، هر زمان و هر تاریخ و هر جغرافیایی که سرک می کشد، باخت می دهم. می رود سراغ آدم هایی که دیده ام، هرکسی را که در کار و خیابان و زندگی دیده ام تا به ذهنم می رسد، چشم هایم خیس تر، دلم گرفته تر می شود، می روم سراغ درس و دانشگاه و مدرسه، اوضاع بهتر نمی شود. می مانم هاج و واج.

دادگاه را بد موقع برگزار کرده اند، من کاملا غافلگیر شدم، خیلی خسته ام، کاش اول صبح برگزار می شود که لااقل عقلم درست کار کند و اینجوری چهل ضرب نشم.

باخت می دهم، می ریزم، می بازم و به همه ی گذشته ام رنگ سیاه می پاشم و در دادگاه دل اشک می ریزم. او هم کم نمی گذارد، دو تازیانه

ضربدري می کوبد و سری به نشانه بدبختی‌ام تکان می دهد. دادگاه نیست که لامصب، دارند ترور شخصیت‌ام می کنند و من وامانده و درمانده یکی پس از دیگری احکام را می پذیرم.

از جایگاه متهم، به جایگاه مجرم ارتقا درجه داده می شوم.

سرم را بالا می آورم، شهر بیدار شده و چشم‌هایش روشن، تا افق، کران تا کران سوسوی چراغ می بینی، حرفم تکراریست، اما تکرار زیباییست، "من چشم‌انداز را دوست دارم، افق و عمق به من و زندگی من، معنا و هویت می دهند"، مثل کشتی تایتانیک وسطِ اقیانوس موج در تب و تابم، عشقی هم نداریم که آن گوشه کشتی دست‌هایش را باز کند و من از پشت به آغوشش کشم و به این طوفان بخندیم و غرق شویم و لذت ببریم، خودمم تنها و تنها، آس و پاس، یک لا قبا.

قمار عاشقانه‌ام را بازی می‌کنم، مثل کارتون می‌تی‌کومان آخر داستان از جیبم درش می‌آورم و همه احکام را وتو می‌کنم. **الگوهای ذهنی و آدم‌های الگوی زندگی ام را رو میکنم** نامشان را با غرور فریاد می‌زنم، با چشم‌های خیزی که دیگر نمی‌بیند، از زندگی و سختی و بدبختی و تلاش و تنهایی و امیدشان می‌گویم و چشم‌هایم را می‌بندم.

من از جایگاه مجرم به جایگاه «مزنون به اتهام» تقلیل داده می‌شوم تا ادعاهایم بعداً بررسی شوند، قاضی ختم دادگاه را اعلام می‌کند و من به گوشه‌ی تپه‌ی شهر پرت می‌شوم و با درخت/چمن/شمشاد/خلوت دوباره تنها می‌شوم، برای یک دقیقه دیگر در عمقِ افقِ شهر محو می‌شوم، انرژی می‌گیرم و لبخندی جاه طلبانه می‌زنم و بلند می‌شوم تا برگردم.

تخمه‌ها تمام شده، پوست تخمه‌ها را در سطل آشغال کوچه می‌ریزم، هُلک و هُلک مثل سربازی وارفته با کتانی‌های سفیدم سوی خانه قدم برمی‌دارم و در بین راه به خودم می‌گویم:

- پسر، اگه تو این قمار عاشقانه رو بلد نبودی چیکار می‌کردی؟
کجا می‌رفتی؟ پدرسوخته این نشانِ حاکمِ بزرگ می‌تی‌کومان
رو کی و کجا و چجوری به تو دادن که مثل کرگردن سرت رو
انداختی پایین داری باهاش میری؟

جوابی براش ندارم، جز همه سالهایی که خیلی چیزها رو از دست دادم تا این قمار عاشقانه را یاد بگیرم، یجورایی میشه گفت: همه چی رو دادم، تا این حقِ و تو رو بدست بیارم.

سجاد سلیمانی

۱۰/ تیر / ۹۶